

طرح افزایش درک مطلب کودکان دبستانی
با هدف توسعه سواد خواندن

پایه:

نام و نام خانوادگی:

پیدا

در کلاس درس



"دوره دوم"

(نجیمه جمالی)



فرزندان دلبندم؛ دقت کنید و به سوالات زیر پاسخ دهید.

۱- به ترتیب شماره گذاری کن.

دست و بالم باز بود.

اما خودت می دانی خرج مریض خانه چقدر زیاد است.

اگر مادرت توی مریض خانه نبود،

می توانستم برای هر دوی شما لباس گرم بخرم.

۲- اسم دخترک داستان ما چه بود؟ می توانی معنی برای آن پیدا کنی؟

.....

۳- چرا مریم آنقدر دویده بود که نفسش داشت بند می آمد؟

.....

۴- چرا باغ به گل دوست نداشت آن ژاکت بنفش را بپوشد؟

.....

۵- ناهار خانه بابا ابراهیم چه بود؟

الف) لوبیا پلو ب) خورشت قیمه ج) خورشت قرمه سبزی د) لوبیای پخته

۶- شغل پدر باغ به گل چه بود؟

"معاونت آموزشی"

ژاکت بنفش

برف می بارید. از اتاق بیرون آمدم. زیر درخت کاج ایستادم و دستم را باز کردم. یک دانه برف توی هوا چرخید و چرخید و کف دستم نشست. تند دستم را بستم و از آب شدن دانه های برف کیف کردم. دانه ی دوم و سوم را هم گرفتم. بابا ابراهیم که برف های آن طرف حیاط را پارو می کرد، اشاره کرد که برگردم توی اتاق. بابای من سرایدار ساختمان است و بعضی از همسایه ها خوش ندارند که بچه های سرایدار توی حیاط بپلکند؛ اما من دلم می خواست برف بازی کنم. برای همین پشت درخت کاج پت و پهن قايم شدم و دوباره دانه های برف را از توی هوا قاپیدم. این بار بابا ابراهیم داد زد: "برو تو اتاق"

رفتم و کنار بخاری نشستم تا مریم از مدرسه برگردد. کتاب تاریخم را باز کردم اما به جای خواندن صاف رفتم توی فکر، اگر یکی از بچه های شیفت صبح مرا ببیند چی؟ اصلا اگر یکی از دخترهای همین ساختمان من را می دید چه کار می کردم؟ حتما از خجالت میمردم. بابا ابراهیم از توی حیاط صدایم زد "باغ به گل، ناهار را گرم کن. الان خواهرت می آید."

راستی اسم من باغ به گل است؛ اما چون توی شهر کسی به این جور اسم ها عادت ندارد، همه گلی صدایم می کنند، همه به جز بابا ابراهیم. بابا ابراهیم دوباره صدایم کرد: "باغ به گل زودتر ناهارت را بخور. باید بروی مدرسه." پشتم لرزید. می دانستم که او حواسش به همه چیز هست. فکر کردم خودم را به مریضی بزنم اما فردا چی؟ بالاخره که باید می رفتم مدرسه. همان موقع در باز شد. بابا ابراهیم آمد توی اتاق و بر و بر نگاهم کرد. گفت: "چرا غذا را گرم نکردی؟" قابلمه را گذاشتم روی بخاری و تند تند سفره را پهن کردم. بابا ابراهیم دست هایش را روی بخاری گرم کرد و گفت: "می دانم دردت چیست، اما هر جور که هست باید بروی مدرسه."

قلبم تند تند زد. گفتم: "بابا جان.... تا حالا هر چی گفتم پوشیدم. خب کفش و رو پوش فرق دارد. هیچ کس نمی فهمد ولی ژاکت بنفش یک جور است. هم بنفش، هم یه عالمه گل قرمز دارد. توی مدرسه حتی یک نفر هم از این ژاکت ها نمی پوشد. تازه ... همه می دانند که من و مریم خواهیم."

بابا ابراهیم هیچی نگفت؛ اما یکهو انگار قدش کوتاه شد. جمع شد، کوچک شد. یک دفعه گریه ام گرفت.

دلم می خواست بابا ابراهیم را بغل کنم و از همان آوازهایی برایش بخوانم که خودش می خواند. از همان آوازهایی که پر از رودخانه و اسب و آبشار بود، اما آنقدر کوچک شده بودم که جرات نکردم جلو بروم.

قابلمه را از روی بخاری برداشتم و درش را بستم. بوی لوییای پخته توی اتاق پیچید. دست پخت مریم بود با این که فقط یک سال از من بزرگ تر بود اما مثل مادر آشپزی می کرد. انگار بابا ابراهیم هم یاد مادر افتاد، چون یکهو گفت: "اگر مادرت توی مریض خانه نبود، دست و بالم باز بود و می توانستم برای هر دوی شما لباس گرم بخرم؛ اما خودت می دانی که خرج مریض خانه چقدر زیاد است. حالا غمه نخورتا چند هفته دیگر برمی گردد خانه." و لبخند بزرگی زد.

دلم یک طوری شد و قلبم از خوشحالی به تاپ تاپ افتاد. مادر خیلی با سلیقه بود. حتما وقتی بر می گشت، برای من و مریم یک عالمه ژاکت های جورواجور می بافت.

همان موقع در باز شد و مریم خودش را انداخت توی اتاق. آن قدر دویده بود که نفسش داشت بند می آمد. بی معطلی ژاکت بنفش و روپوش رو را درآورد و به طرفم پرت کرد گفت: "هوا خیلی سرد شده حسابی خودت را بپوشان."

روپوش را پوشیدم و مقنعه را سرم کردم. بابا ابراهیم نگاهم کرد و گفت: "زنده باشی باغ به گل جانم" رو لبخند زد. مریم هم لبخند زد اما هیچی نگفت. چه قدر شبیه مادر شده بود. گفتم: "زنگ اول ریاضی دارم." بعد ژاکت بنفش گلدار را پوشیدم و از خانه بیرون رفتم. کوچکی پر برف چه قدر قشنگ بود.

